بازگو از نجد و از یاران نجد

گفت‌وگو با دکتر مهدی نوریان (مجلس یازدهم)

مجید زهتاب

◘ استاد اخیراً انجمن مفاخر بزرگداشتی برای دوست و استاد شما دکتر سادات‌ناصری برگزار کردند. شما هم در این مراسم شرکت کردید؟

خیر. متأسفانه دوری از مرکز باعث می‌شود که ما از بسیاری از این مجالس محروم بمانیم و وقتی باخبر بشویم که مجلس تشکیل شده و تمام شده. درمورد این مجلس هم که می‌فرمایید همین‌طور شد. بعد از اینکه تشکیل شده بود تازه فهمیدم که چنین مجلسی بوده است.

◘ یعنی آقای دکتر محقق به شما اطلاع نداده بودند؟

نه معمولاً این کار را نمی‌کنند.

◘ خبر رسانه‌ای نشده بود یا شما از آن بی‌اطلاع مانده بودید؟

معمولاً این‌طور اخبار به صورت فراگیر رسانه‌ای نمی‌شود. یک جاهای خاصی مطرح می‌شود که لابد به گوش ما نخورده بود.

◘ بعداً هم در جریان قرار نگرفتید؟

نه متأسفانه. آقای دکتر محقق هم دورهٔ قبل که رئیس انجمن مفاخر بودند و هم دورهٔ اخیر که دوباره برگشته‌اند، آنجا مجالس متعددی برای بسیاری از بزرگان و مشاهیر و استادان گذشته برگزار کرده‌اند و برای هر کدام هم کتابچه‌ای چاپ کرده‌اند و شاید بیش از صد جلد از این کتابچه‌ها الان هست که خیلی با ارزش است. فکر می‌کنم برای مرحوم سادات هم کتاب چاپ کرده‌اند، اما هنوز به دست ما نرسیده است.

◘ استاد خوب است همین موضوع مقدمه‌ای باشد برای سخن گفتن از استاد سادات ناصری. ظاهراً زمانی که ایشان در قم تدریس می‌کرده‌اند شما با هم همکار بوده‌اید. سمت شاگرد و استادی‌هم داشته‌اید؟

بله. زمانی که من در دورهٔ لیسانس در دانشگاه تهران دانشجو بودم، ایشان استاد تاریخ ادبیات ما بود. یعنی مرحوم دکتر صفا که کرسی تاریخ ادبیات را در دانشگاه تهران داشت، ادامه نداده بود و ایشان را به جای خودش گذاشته بود که تاریخ ادبیات تدریس کند. در حقیقت جانشین دکتر صفا شده بود و ما درس تاریخ

ادبیات را کلاً با ایشان گذراندیم. خوب ایشان کتاب *آتشکدهٔ آذر* را با حواشی و تعلیقات خیلی مفصل چاپ کرده بود که خیلی کار ارزنده‌ای بود و بسیاری از صاحب‌نظران خیلی آن را ستایش کرده بودند. منتها متأسفانه نصف کار را انجام داده بود و بقیهٔ آن را انجام نداد.

سه جلد *آتشکدهٔ آذر* چاپ شد و باید به همان صورت و با حواشی و تعلیقات مفصل سه جلد دیگر هم به آن اضافه می‌شد. بعدها قسمت‌هایی را که ایشان به آن نپرداخته بود، میرهاشم محدث چاپ کرد.

◘ شما هیچ وقت از ایشان نپرسیدید که چرا کار را نیمه تمام گذاشته؟

می‌گفت مشغلهٔ روزگار و کارهای دیگر و اینها باعث شده است.

◘ ظاهراً دیوان آذر بیگدلی را هم ایشان تصحیح کرده؟

بله آقایی بود به نام غلامحسین بیگدلی که از توده‌ای‌های فراری بود و سال‌ها در روسیه اقامت داشت. قبلش گویا ارتشی بود. بعد رفته بود به قفقاز و مقداری تحصیلات ادبی کرده بود. انقلاب که شد برگشت و خیلی تأکید داشت که همه‌جا به اسم پروفسور خطابش کنند.

◘ یعنی خودش درخواست می‌کرد؟!

این مسأله را جا انداخته بود. بعضی نمی‌دانم چه علاقه‌ای به این کلمه دارند و اتفاقاً خوب شد این بحث پیش آمد. تازگی‌ها انگار خیلی مد شده که به کسانی می‌گویند پروفسور، در حالی که پروفسور به معنی معلم است و در فرانسه این کلمه به معلم دبستان هم گفته می‌شود. یعنی هیچ‌گونه شأن و مرتبهٔ بلندی ندارد.

در ایران انگار این کلمه به استاد تمام اطلاق می‌شود.

خیر کسانی را که می‌خواهند بگویند از مرتبهٔ استادی و اینها هم بالاتر رفته‌اند، پروفسور خطاب می‌کنند. ظاهراً از بس استاد(!) زیاد شده، این کلمه بار معناییش را از دست داده است. قبلاً چند نفر مشهور شده بودند که چون سابقهٔ تدریسی در خارج از کشور داشتند پروفسور خطاب می‌شدند؛ مثل پروفسور عدل که اولین جراح مدرن ایران بود یا پروفسور فضل‌الله رضا یا پروفسور هشترودی. ولی الان فرق کرده و اگر بخواهند درجهٔ اهمیت یک استاد دانشگاه را مشخص کنند این کلمه را برایش به‌کار می‌برند. فکر می‌کنم مقداری خودکم‌بینی و عقدهٔ حقارت و این‌طور چیزها باشد وگرنه هیچ دلیلی ندارد که به کار برود.

◘ حالا این بیگدلی خودش اصرار داشت که به او بگویند پروفسور، بله؟

والا نمی‌دانم خودش اعلام می‌کرد یا نه، ولی لابد پای نوشته‌هایش امضا کرده بود.

بله من پای نوشتهٔ یکی از دوستانمان هم دیدم که پایین نوشته‌اش امضا کرده بود آقای دکتر پروفسور فلانی. یعنی هر دو عنوان را به‌کار برده بود.

بله. این پروفسور بیگدلی خودش را از طایفهٔ آذر بیگدلی می‌دانست. بیگدلی‌ها یک ایل هستند و همه جای ایران پراکنده‌اند. بعد چون مرحوم سادات *آتشکدهٔ آذر* بیگدلی را چاپ کرده بود این پروفسور از او خواسته بود که بیا دیوان آذر بیگدلی را هم با هم چاپ کنیم. اتفاقاً خانهٔ بیگدلی هم در تهران خیلی به خانهٔ سادات ناصری نزدیک بود. تقریباً روبه‌روی آن بود. می‌رفتند با هم می‌نشستند مقابله می‌کردند، بعد هم به شدت با هم دعوایشان شد.

◘ علت دعوا چه بود؟

این ماجرا زمانی اتفاق افتاد که من در اصفهان بودم و کمتر دکتر سادات را می‌دیدم و از دلیلش خبر ندارم، اما می‌دانم خیلی سخت اختلاف پیدا کرده بودند.

◘ یعنی کار به دعوای فیزیکی هم کشیده بود؟

بله. به هر حال آن دیوان هم به اسم هر دو آنها چاپ شد.

◘ ایشان قرآن هم چاپ کرده‌اند؟

نخیر. یک زمانی شاعری بود به نام جواد فاضل. *نهج‌البلاغه* را ترجمه کرده بود و فوت شده بود. این ترجمه زیر نظر سادات ویرایش و چاپ شد برای همین در فهرست آثار ایشان *نهج‌البلاغه* هم هست. اما قرآن نه. شاید منظور یکی از مجلدات *تفسیر کشف‌الاسرار* باشد که افراد مختلفی از جمله مرحوم سادات در چاپ آن دخیل بودند.

علی‌اصغر حکمت استاد این افراد بود و وزیر بود و مقامات متعددی در طول زندگی داشت و استاد دانشگاه تهران هم بود و هر جلد از *تفسیر کشف‌الاسرار* میبدی را به یکی از شاگردانش داده بود که مقابله و تصحیح کنند. یک جلدش هم کار سادات بود. البته پشت جلد نوشته شده علی اصغر حکمت منتها در مقدمهٔ هر جلدی نوشته شده که آن جلد کار چه کسی بوده است.

◘ دیگر چه کسانی بوده‌اند؟

تا آنجا که یادم می‌آید یکی هم دکتر محقق بود، ولی بقیه را به یاد ندارم باید به کتاب مراجعه کرد.

◘ تصحیح صائب هم دارند؟

بله. چندین سال ایشان دنبال این کار بود و نسخه‌های آن را جمع‌آوری و مقابله کرد و مقدار زیادی از آن را

هم نوشته بود. نسخه بدل‌ها را هم در حاشیه با خط خودش نوشته بود و من بارها دیده بودم. خیلی از کار را انجام داده بود، منتها منتشر نشد. زمانی استاد محمد نوری عثمانوف از ایران‌شناسان معروف شوروی سابق به ایران آمده بوده تا برای تحقیق در *شاهنامه* از محققان ایرانی کمک بگیرد. سادات را به او پیشنهاد کرده بودند. به خانهٔ او رفته بود و نسخه‌ها و یادداشت‌ها و مقابلهٔ نسخه‌های *دیوان صائب* را که دیده بود، گفته بود بهتر است ایشان همین کار را به سامان برساند و وقتش صرف کار دیگری نشود. اتفاقاً همان موقع که ایشان مشغول این کار بود، *دیوان صائب* چاپ شادروان محمد قهرمان درآمد و مرحوم سادات نشسته بود و با کار خودش مقایسه کرده بود و مشکلاتی در چاپ قهرمان پیدا کرده بود. اینها را یادداشت کرده بود و به من داد. به من می‌گفت که اینها را مقاله کن و بگو صورت درست کار قهرمان باید این‌طور باشد. گفتم خوب باید کار شما منتشر بشود تا من بتوانم با هم مقایسه کنم. وقتی شما هنوز چاپ نکرده‌اید نمی‌شود، ولی ایشان اصرار داشت. من طبعاً نمی‌توانستم این کار را بکنم اما هنوز آن یادداشت‌ها را دارم.

◘ تصحیح ایشان کامل شد یا آن هم نیمه‌تمام ماند.

متأسفانه نیمه‌تمام ماند.

◘ آقای دکتر فکر می‌کنم ایشان کلاً از آن آدم‌های کار نیمه‌تمام کن بود چون دورهٔ دکتری‌اش هم بیست سال طول کشید.

بیست سال که نه.

◘ چرا دیگر من جایی خوانده‌ام از ۱۳۲۸ تا ۱۳۴۸ ایشان دانشجو بوده.

شاید همهٔ مقاطع اینقدر طول کشیده. دکتر یزدگردی که با ایشان همکلاس بوده سال ۱۳۳۶ درسش را تمام کرده و از رساله‌اش دفاع کرده ولی سادات ۱۲ سال بعد دفاع کرده است. البته از علتش شاید کسی خبر نداشته باشد، اما خودش به من این طور گفت که ایشان می‌رود پیش فروزانفر و می‌گوید من می‌خواهم رسالهٔ دکتری‌ام را دربارهٔ مقایسهٔ اشعار حافظ و مولانا بنویسم. فروزانفر می‌گوید که این کار عملی نیست و به سامان نمی‌رسد. خودت را گرفتار نکن. برو یک موضوع جمع و جور شُسته رُفته‌ای پیدا کن که حد و مرزش مشخص باشد.

این را خود بنده هم بارها به دانشجویان خودم گفته‌ام. وقتی می‌آیند موضوعاتی پیشنهاد می‌کنند همین مسأله را مثال زده‌ام که باید موضوعی را پیدا کنید که از اول برای خودتان مشخص باشد که طول و عرض آن چقدر است والا صِرف پیشنهاد یک موضوع مشکلی را حل نمی‌کند. به هر حال فروزانفر گفته بود این کار را مکن. سادات ناراحت شده بود و به استاد گفته بود شما پیداست من را قبول ندارید و فکر می‌کنید من از عهدهٔ آن برنمی‌آیم. فروزانفر هم گفته بود خوب برو هر کار که می‌خواهی بکن.

سادات هم آمده بود این موضوع را تصویب کرده بود و رساله را هم نوشته بود. حتی تایپ هم کرده بود ولی خیلی طول کشیده بود و به نتیجهٔ مطلوب نرسیده بود تا اینکه یک روز خود فروزانفر به او گفته بود که من به تو گفتم که این کار سر و ته ندارد و گرفتار می‌شوی. حالا برو و اگر دیوانی تصحیح کرده‌ای بیاور و دکتری را تمام کن. اتفاقاً *دیوان واعظ قزوینی* را تصحیح کرده بود. بنابراین، موضوع را تغییر می‌دهد و رسالهٔ دکتری‌اش می‌شود دیوان واعظ قزوینی که چاپ هم شده است.

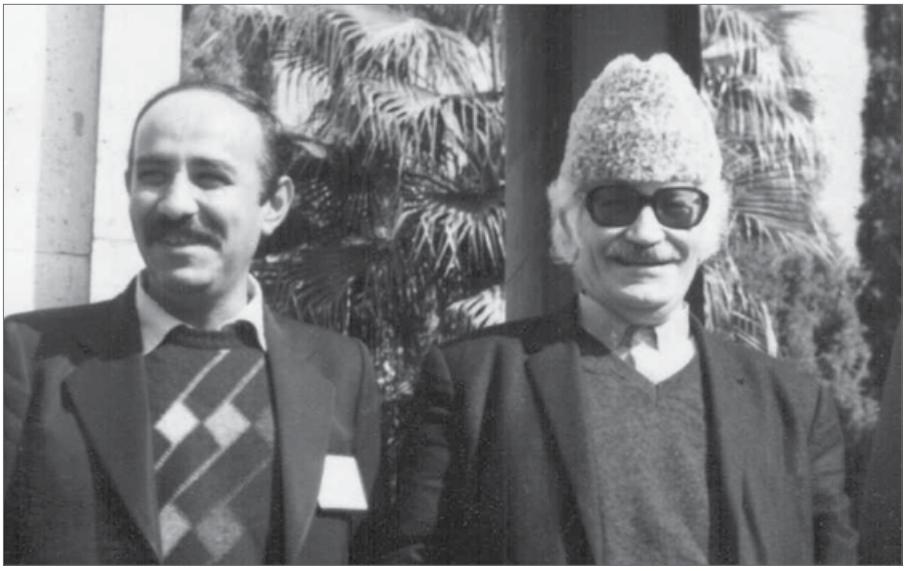

■ پس آن رسالهٔ قبلی چه شد؟

همان‌طور ماند. البته بخش‌هایی از آن را در مجلهٔ *گوهر* به صورت مقاله چاپ کرد.

■ لابد به جمع‌بندی نرسیده بوده که نتوانســـته کار را تمام کند. واقعیت هم این است که مشکل می‌توان بین مولانا و حافظ اشتراکاتی پیدا کرد. عوالم این دو خیلی جداست.

اصلاً خود مقایسه حد و مرزش مشخص نیست. قاعده مشـــخصی ندارد. متر و معیاری که دقیق بگذارند و مشخص کنند که شباهت‌ها و تفاوت‌ها چیست. اینها دو آدم مجزا از هم بوده‌اند که هر کدام کار خودش را کرده. کلاً در هنر مقایسه درست نیست. برخی می‌آیند می‌گویند بزرگترین شاعر کیست؟

آخر چطور می‌شود این را گفت؟ ما می‌توانیم بگوییم که ما چهار شاعر بزرگ داریم. محمدعلی فروغی هم دقیقاً همین را می‌گوید که فردوسی و مولانا و سعدی و حافظ چهار رکن شعر فارسی‌اند و هرکدام هم در زمینهٔ کار خودشان به اوج رســـیده‌اند، بنابراین قیاس اینها با یکدیگر قیاس مع‌الفارق است. نمی‌توانیم بگوییم این از آن بزرگتر اســـت یا کوچکتر. بعضی وقت‌ها می‌بینم مقالاتی چاپ می‌شـــود یا برای داوری می‌فرستند که مقایسهٔ این اثر با آن اثر. بعد برداشته نوشته که این کتاب اولش با حمد خدا شروع شده، آن هم با حمد خدا شروع شده. این بعدش با نعت پیامبر ادامه یافته، آن هم با نعت پیامبر و همین‌طور الی آخر. خوب اینکه مقایسه نشد که! حالا که چی؟! هیچ از این مقاله‌ها در نمی‌آید. البته نه اینکه این کار از اساس باطل باشد. چون گاه مقایسه‌های خوبی هم صورت گرفته، مثلاً شـــبلی نعمانی در کتاب *شعرالعجم* بین فردوسی و نظامی مقایسه‌ای کرده که با سلیقهٔ خودش برتری‌هایی در کار نظامی نسبت به فردوسی پیدا کرده ولی مقایسه‌اش با حساب و کتاب و مدلل است و نمونهٔ خوبی از این نوع است.

شادروان استاد دکتر محمدجعفر محجوب هم مقالهٔ مفصلی نوشـــت که به‌صورت یک کتاب کوچک چاپ شد: مقایسهٔ *هفت پیکر* نظامی و *هشت بهشت امیرخسرو دهلوی*. این مقاله هم الگوی خوبی برای

مقایسه است. منتها وقتی شـــبلی نعمانی فردوسی را با نظامی مقایســـه می‌کند، قیاس مع‌الفارق نیست: *شاهنامه* را با *اسکندرنامهٔ* نظامی مقایسه می‌کند که هر دو تقریباً در یک زمینه و قابل قیاس است. نظامی *اسکندرنامه* را در وزن *شاهنامه* و در پاسخ یا تکمیل *شاهنامه* سروده است.

◘ خوب از تألیفات آقای سادات ناصری می‌فرمودید. به نظر شما بهترین تألیف ایشان کدام است؟

به نظرم همان *آتشکدهٔ آذر*. البته ایشـــان کارهای دیگری هم می‌کرد. مثـــلاً *دیوان اشعار علی اصغر حکمت* را جمع‌آوری کرده و بر آن مقدمه نوشـــته و به نام دفتر حکمت چاپ کرده است. خیلی به حکمت نزدیک بود و مدام به خانه‌اش می‌رفت. از این کارها هم می‌کرد که خیلی شأن علمی نداشت.

◘ با مجلاتی مثل *یغما* و *ارمغان* هم همکاری داشت؟

چیزی به خاطر ندارم. خیلی اهل نوشتن مقاله نبود.

◘ پس کلاً جزو استادان کم‌تألیف بود.

بله. پراکنده‌کاری می‌کرد.

◘ شما زمان لیسانس با ایشان درس داشتید، بعدها هم با ایشان درسی داشتید؟

بله بعدها در دورهٔ دکتری هم با ایشان یک درس داشتیم. در دورهٔ لیسانس درس تاریخ ادبیات در سه سال دوم تا چهارم ادامه داشت و این باعث شده بود که ما با ایشان خیلی ارتباط پیدا کنیم. یک بار به دانشجوها گفته بود که هر کدام بیایید دربارهٔ یک شـــاعر در کلاس صحبت کنید، من هم برحسب علاقهٔ شخصی‌ام گفته بودم که می‌خواهم راجع به باباطاهر صحبت کنم. رفتم مطالبی جمع‌آوری کردم و سر کلاس دربارهٔ باباطاهر صحبت کردم و ایشان خیلی خوشش آمد و ارتباط شخصی ما از همین‌جا شروع شد. متأسفانه آن نوشته را گم کردم، اما ایشان خیلی تشویق کرد و محبت کرد و بعد گفت که عصرهای جمعه عده‌ای به خانهٔ ما می‌آیند و خاقانی می‌خوانیم و تو هم بیا. ده دوازده نفر از اســـتادان و شاعران بودند. افراد متفاوتی بودند. دو نفرشان که خوب یادم است، یکی همین آقای دکتر محمدحسین ساکت بود ـ پدر دکتر سلمان ساکت ـ که قاضی دادگستری بود و علاقه‌مند و امروز هم در زمرهٔ محققان است. یکی هم جواد آذر که شاعر بود و تبریزی بود و چون به خاقانی علاقهٔ زیادی داشت، خیلی با علاقه در این جلسه شرکت می‌کرد.

من هم می‌رفتم. ایشان خیلی گرم‌جوش بود و با همه می‌جوشید. در هر صنفی دوستانی داشت و خیلی اجتماعی بود. برخلاف دکتر یزدگردی، دامنهٔ ارتباطاتش خیلی گسترده بود. گاهی مهمانی می‌داد و سی، چهل نفر را دعوت می‌کرد که هیچ سنخیتی با هم نداشتند.

◘ شاید همین روحیات باعث می‌شده که کارهایش نیمه‌تمام بماند.

بله. بعد مثلاً می‌رفت انجمن شعرا. هرجا انجمنی بود، نشســـتی بود، همه‌جا می‌رفت. خیلی از این جهات پرتحرک بود. می‌خواست در همهٔ مجالس و همه‌جا حضور داشته باشد. خوب یک مقدار از وقتش را همین کارها می‌گرفت. بد نیست قصهٔ یکی از این انجمن‌ها را هم برای شما نقل کنم. در یکی از کوچه‌های خیابان امیرآباد خانهٔ آقایی به نام دیهیم بود که وکیل مجلس بود و گویا می‌خواســـت با تشـــکیل انجمن شعرا در خانه‌اش شـــأن و اعتباری کســـب کند. دور تا دور زیرزمین خانه صندلی چیده بود و خودش عین سلطان

محمود غزنوی بر صدر مجلس نشسته بود و شاعران به نوبت می‌آمدند غزل یا قصیده می‌خواندند. از حرکات و سکنات و حالات چهرهٔ صاحبخانه کاملاً پیدا بود هیچ سررشته‌ای از شعر و شاعری ندارد، فقط هر وقت شاعری در حین شعر خواندن صدایش بالاتر می‌رفت، با لهجهٔ خاص می‌گفت آفرین و گاهی هم صدا می‌زد: پسر چای بیار! همین. غالباً مرحوم سادات در باب شعرها اظهارِ نظر می‌کرد و گاهی هم سخنرانی.

◘ سادات و یزدگردی با هم همکلاس بودند؟

بله و رقیب هم بوده‌اند. سادات می‌گفت ما سر شاگرد اول شدن با هم رقابت داشتیم. همین‌طور انگار با هم مسابقه گذاشته بودند. خیلی برایشان مهم بود. یزدگردی این چیزها را نمی‌گفت، ولی سادات می‌گفت. می‌گفت مثلاً رقابت در حدی بود که من در دوران دانشجویی گاه سوار دوچرخه می‌شدم. خانهٔ پدری سادات ناصری گذر قلی بود. در میدان شاپور تهران. خانهٔ دکتر یزدگردی هم در کوچهٔ ناظم‌الاطباء در خیابان اکباتان بود، نزدیک لاله‌زار. می‌گفت من این مسافت را با دوچرخه می‌رفتم که ساعت دو بعد از نیمه‌شب ببینم چراغ یزدگردی روشن است؟ دارد درس می‌خواند یا نه؟! (خنده) با هم رقابت داشتند. بعد هم با هم فارغ‌التحصیل شده بودند و رفته بودند قم که آن هم داستان‌های زیادی دارد.

◘ به نظرتان در این رقابت حالا که سال‌ها گذشته کدام پیروز شدند؟

خوب اینها دو راه مختلف رفته‌اند. دکتر یزدگردی افتاد در کار تحقیق به معنای اصح کلمه و محقق به تمام معنا شد. ما امثال او خیلی کم داریم. بسیار آدم دقیق و منضبط و علمی‌یی بود. دامنهٔ ارتباطاتش هم محدود بود به کسانی که قبولشان داشت و با آنها سنخیت داشت.

◘ مثل کی؟

مثلاً مدتی با مینوی خیلی نزدیک بود. استاد مینوی در مقدمهٔ *کلیله و دمنه* نوشته که:

در این کار از نامـداران شهر　　مرا از دو کس بود بسیار بهر

و بعد گفته یکی دکتر یحیی مهدوی است که هزینهٔ چاپ این کتاب را داده و یکی هم دکتر یزدگردی که اگر می‌خواستم کمک‌هایی را که در تصحیح این کتاب و حواشی آن کرده است یک‌یک بنویسم، صفحه‌ای از ذکر نام عزیز ایشان خالی نمی‌ماند.

◘ پس کلیله هم در واقع کار مشترک است؟

بله. اصلاً *کلیات شمس* که فروزانفر چاپ کرده خود در مقدمهٔ همهٔ این جلدها نوشته که دو نفر در مقابلهٔ این نسخ همکاری داشته‌اند؛ یکی دکتر امیرحسن یزدگردی و یکی هم دکتر حسین کریمان. یعنی فروزانفر نظارتی بر آن کار داشـــته و کار اصلی را این دو نفر انجام داده بودند، اما آنقدر حرمت برای استادشان قایل بودند که بعداً نرفته بودند طلبکاری کنند بگویند چرا اسم ما را روی جلد کتاب ننوشته‌ای.

◘ چیزی که امروز موجب دعواهای زیادی می‌شود.

آن زمان‌ها شرم و حیا و اینها خیلی مطرح بود.

◘ خوب استاد می‌خواستید داستان‌های ایشان را در قم بگویید.

داســـتان‌ها مربوط به این بود که مثلاً یک بار از اســـتاد فروزانفر دعوت کرده بودند کـــه برود قم. خوب هر کدامشان مسابقه گذاشته بودند که بیشتر دل استاد را به دست بیاورند. یک بار هم دکتر معین را که البته آن گفتنی نیست.

◘ یک جا زندگی می‌کردند؟

دکتر یزدگردی می‌گفت من در هتل ارم یک اتاق گرفته بودم که هفته‌ای دو روز می‌رفتم ولی ســـادات در یک خانه یک اتاق گرفته بوده و در آن زندگی می‌کرده. چون می‌خواسته افراد مختلف را دعوت کند. مثلاً فروزانفر که می‌رفته قم می‌خواســـته با آیاتِ عظام دیدار کند، ســـادات دنبال او می‌رفته و از همین طریق ارتباط برقرار می‌کرده.

◘ آقای دکتر این رقابتی که می‌فرمایید با رفاقت همراه بود؟

بله رفاقت که بود. رفاقت بود ولی دکتر سادات جزو حلقهٔ دوســـتان یزدگردی که دایم هم را ببینند نبود. خودش تعریف می‌کرد که برای تبریک ازدواج به منزل دکتر یزدگردی رفته بودم. با دختر جناب سرهنگی ازدواج کرده بود. سر شب تابستان بود. میزی مستطیل‌شکل در حیاط بود که جناب سرهنگ در یک طرف نشســـته بود و دکتر یزدگردی در مقابل او و من در وسط آن دو. شـــروع کردند از یکدیگر تعریف و تمجید کردن. یکی این می‌گفت و یکی آن و من هم مثل کسانی که بازی پینگ‌پونگ تماشا می‌کنند (عین تعبیر خودش) مدام سرم را به چپ و راست می‌گرداندم. ســـاعتی این کار ادامه یافت تا سرانجام جناب سرهنگ به من رو کرد و گفت آقای سادات ناصری آیا با این اوصاف کسی را فاضل‌تر و دانشمندتر از دکتر یزدگردی می‌شناسید؟ با قاطعیت گفتم: بله. پرسید او کیست؟ گفتم: خودم! و بلند شدم...

◘ یک حس و حال حماسی هم در لحن و کارهایش بود. درست است؟

تا حماسی را چطور تعریف کنید. (خنده)

◘ راستش منظورم کمی پرخاشگری است!

البته اگر با کسی وارد بحث می‌شد که خیلی شلوغ می‌کرد و عمد داشت حرف خودش را به کرسی بنشاند، منتها ویژگی بارزش یک نوع شـــوخی و طنز بود. و داســـتان‌های زیادی از این شـــوخی‌ها سر زبان‌ها بود که خیلی از آنها واقعیت داشـــت و خیلی‌هایش هم ســـاختگی بود. مثلاً فرض کنید می‌گفتند که یک بار می‌خواسته سوار تاکسی بشود، یک نفر دیگر پریده بوده توی تاکسی و جا برای ایشان نمانده بوده. تاکسی که داشته راه می‌افتاده او سرش را نزدیک می‌برد و می‌گوید: از همه‌تون باسوادترم! (خنده)

یا خودش می‌گفت که وقتی از آموزش و پرورش منتقل می‌شـــود به دانشگاه ـ خوب با رتبهٔ استادیاری شروع کرده بود دیگر ـ می‌گفت در خیابان به استاد همایی رسیدم. گفت شنیده‌ام رفتی دانشگاه. گفتم بله، اوستایار برتر از استاد/منم اینک هرآنچه بادا، بادا! (خنده) از این طور سخنان داشت. طبع خیلی موزونی هم داشت.

◘ ظاهراً خیلی دوست داشته بر وزن شاهنامه شعر بگوید. اینها چاپ شده؟

نخیر. به هر مناسبتی یک دفعه فی‌البداهه شروع به سرودن ابیاتی می‌کرد و خیلی اتفاق می‌افتاد که حرفش را به صورت منظوم می‌زد و می‌گفت که:

بدین زود شعری کس اندر جهان
ندیدم میان کهان و مهان (خنده)

◘ خوب از آن شعرهای ارتجالی چیزی یادتان هست؟

یک بار در کنگرهٔ تحقیقات ایرانی در تبریز، بعد از ختم جلسه که همه در صحن دانشگاه جمع بودند، رو کرد به مرحوم استاد ایرج افشار و گفت:

ای به دانش هـــژبر یزدانی! و ای بـــه دولت غـــــزالی ثـــانی!
دیگران خوانده و نمی‌دانند تو که ناخوانده‌ای چه می‌دانی؟

باز یک بار دیگر چنین گفت:

منم دانشی مرد همسنگ کوه! نه افشار چون من نه دانش پژوه!

بعضی از آن شـــعرها خیلی مشـــهور اســـت. مثلاً یک بار رفته بوده شمال ســـخنرانی کند، برق می‌رود. می‌خواسته‌اند شمع روشن کنند آنجا هم کبریت‌ها نم می‌کشد و هرچه می‌زدند، روشن نمی‌شده. آن وقت می‌گوید:

چنین است کبریت مازندری یکی گر نشد، دیگری، دیگری (خنده).

یا مثلاً با چند تا از استادان اختلاف نظر پیدا کرده بود، در حالی که قبلاً خیلی به آنها ارادت داشت. بعداً از هر کدامشان به نحوی دلخوری پیدا کرده بود و می‌گفت:

چهـــارند دیوان مازندری صفا و کیا، مینوی، خانلری.

◘ عجب! با اینها اختلاف پیدا کرده بود.

بله در حالی که در مقدمهٔ یکی از جلدهای آتشکده از دکتر صادق کیا بسیار تجلیل کرده: مرادم، مقتدایم... .

◘ یک بار هم من زمان جنگ ایشان را به اولین کنگرهٔ شعر جنگ در اهواز دعوت کرده بودم و آنجا شاهد دعوای او با موسوی گرمارودی بودیم. بدجور با هم نزاع کردند، اما سادات از پس قضیه خوب برآمد. (خنده)

بله کوتاه نمی‌آمد.

◘ خوب آقای دکتر من می‌خواهم وارد صحبت از سال‌هایی بشوم که در قم با هم کار می‌کردید و طبیعتاً بیشترین همنشینی‌ها هم آن زمان بوده. چه سال‌هایی بود؟

عرض کنم که سال ۱۳۵۵ آقای دکتر مصفّا رئیس مدرسهٔ عالی قم شده بود و من هم رفتم با ایشان همکار شدم. آن زمان در حال نگارش رساله بودم. بعد سادات رئیس کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران بود و با یکی از مسؤولان دانشکده دعوای سختی کرده بود و عرصه بر او تنگ شده بود. دکتر مصفّا هم روی حساب رفاقت قدیمی پیشنهاد کرده بود که ایشان معاونش بشود. به فاصلهٔ خیلی کمی از آن زمان که من رفتم او آمد و معاون آنجا شد. من هنوز در قم خانه نگرفته بودم. تازه کار را شروع کرده بودم. در خود مدرسهٔ عالی خوابگاهی بود که تعدادی تخت داشت و استادانی که از تهران می‌آمدند و بنا بود یک شب بمانند در این اتاق می‌خوابیدند. بنابراین بعضی وقت‌ها دیگران هم بودند، اما اکثر وقت‌ها فقط من و مرحوم سادات در این اتاق بودیم و شب‌های زیادی با هم گذراندیم. عصر که کار مدرسهٔ عالی قم تمام می‌شد و بیکار می‌شدیم سادات می‌آمد دنبال من، می‌رفتیم به حرم و کتابفروشی‌های قم. او خیلی هم به عتیقه علاقه داشت، برای همین گاهی می‌رفتیم به عتیقه‌فروشی‌های اطراف حرم که با بعضی از آنها از قدیم آشنا بود.

◘ مثل اینکه ایشان یک دوره تدریس هم آنجا داشته.

بله عرض کردم. دوره‌ای که با دکتر یزدگردی لیسانس گرفته‌اند، هر دو آنجا دبیر شده بودند. این است که عدهٔ زیادی دوست و آشنا در قم داشت. خلاصه بعد از کار یکی دو ساعتی در قم می‌گشتیم و بعد برمی‌گشتیم به مدرسهٔ عالی. یک پیرمرد عتیقه‌فروشی بود که مغازه‌اش درست روبه‌روی در جنوب شرقی حرم حضرت معصومه بود. او خیلی پیر شده بود و با سادات از قدیم دوست بود. در مغازه‌اش چندان خبری نبود ولی گفت بیایید خانه. یک روز قرار گذاشت ما به خانه‌اش رفتیم. این خانه مثل موزهٔ لوور بود. پر از اشیای عتیقهٔ بی‌نظیری که چشم آدم را خیره می‌کرد. هم تعدادش خیلی زیاد بود و هم زیبایی و قدمتش چشمگیر بود. همین‌طور انبارمانند روی زمین و طاقچه و اینها چیده بود، ولی برق از سر آدم می‌پرید. نمی‌دانم اینها کجا رفت و چطور شد. سادات هم با او دوست بود و گاهی چیزهای کوچکی از او می‌خرید. دو تا بوفهٔ بزرگ داشت که عتیقه‌هایش را در آن چیده بود و خیلی به آنها علاقه داشت.

◘ شناختی هم در عتیقه‌جات داشت؟

بله تا حدودی.

◘ بعد سر عتیقه‌ها چه آمد؟

نمی‌دانم. من بعد از درگذشت ایشان دیگر به خانه‌شان نرفتم و این خیلی هم موجب تأسف است. قبلاً با همسر و بچه‌هایشان به خانهٔ ما آمده بودند و ما هم خیلی زحمت به آنها داده بودیم، ولی بعد دیگر رفت

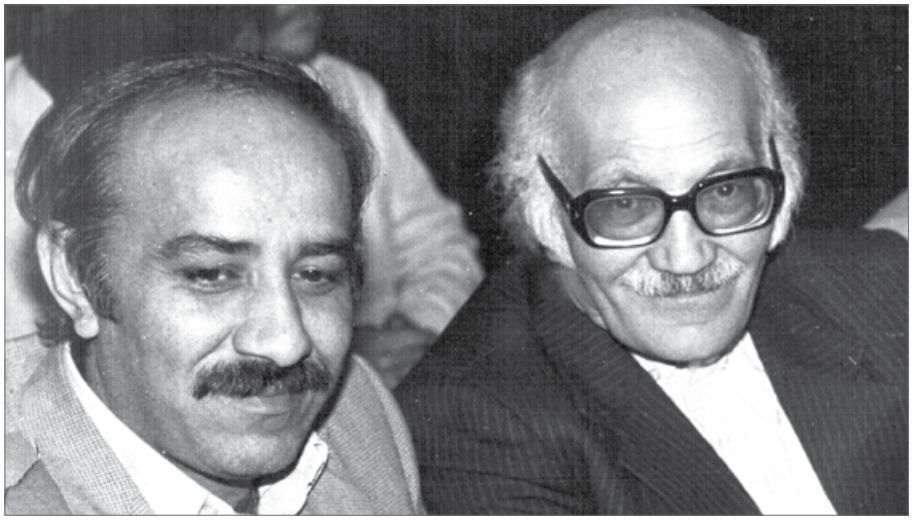

و آمدی نداشتیم. یک پسر داشت و چهار دختر که همه پزشک شـــدند. شنیدم که خانه‌شان را هم خراب کردند و از نو ساختند.

همان‌طور که گفتم دکتر سادات آدمی بسیار اجتماعی بود و ســـعی می‌کرد در بیشتر محافل علمی و ادبی حضور داشته باشد، از همین رو من هم بعدها در کنگره‌های مختلف ایشان را می‌دیدم. در سال ۱۳۵۳ در اصفهان کنگرهٔ تحقیقات ایرانی که تشکیل شد، شب آخرش که همه رفتند تهران، سادات با یک کسی به نام غلامحسین رضانژاد متخلص به نوشین که وکیل دادگستری و شاعر بود در اصفهان ماند. این نوشین کتابی هم دربارهٔ بلاغت نوشـــته و ذوق ادبی هم داشت. سادات با ماشـــین او از تهران آمده بود، با هم آمده بودند و با هم می‌خواستند برگردند. من دعوتشان کردم نجف‌آباد. رفتیم آنجا و شب در باغ یکی از دوستان کباب سیخ انجیر را راه انداختیم. ســـادات، مرحوم بقایی نائینی را هم با خودش آورده بود. پیرمرد خیلی خوش‌مشربی بود و شعرهای عالی داشت و به‌خصوص اشعار طنز می‌گفت. آن شب یک شعر هم گفت که:

امشب شب ما عجب شبی بود　　بین رفقـــا، عجب شبی بود

بسیار مفصل بود که من متأسفانه آن را هم ندارم.

■ خوب آن شب‌های بیتوته در قم چقدر طول کشید؟ شما کی خانه‌دار شدید و جدا شدید؟

سه، چهار ماهی طول کشید و بعدش هم او نماند. کلاً چهار، پنج ماه بود و برگشت تهران سر جای اولش. ما آن شب‌ها می‌نشستیم حافظ می‌خواندیم و شب را می‌گذراندیم. یکی از این شب‌ها من گفتم خوب است که شعری را که خاقانی با ردیف عنصری گفته:

به تعریض گفتی که خاقـــانیا　　چه خوش داشت طبع روان عنصری

تغییر بدهیم و به‌جای عنصری بگذاریم خانلری و شعر بگوییم. این پیشنهاد من بود. اولین مصراع هم این بود که:

بود شـــاعری نکته‌دان خانلری سادات هم ادامه داد، یکی من گفتم، یکی او گفت و کم‌کم ۱۵۰ بیت شد. سادات یک دفتر داشت که شعر را در آن می‌نوشت و بعضی ابیات این شعر مشهور شد.

◘ آن زمان خانلری چه سمتی داشت؟

سناتور انتصابی بود و در همین شعر هم آمده که: «به یک رأی در پارلمان خانلری». من متأسفانه از روی این شعر ننوشتم و نسخه‌اش را ندارم. اما در کنگرهٔ تحقیقات ایرانی در کرمان در سال ۱۳۵۶ خودش برای خانلری این شعر را خواند. خانلری هم می‌خندید و خوشحال بود. صد بیتی را برای خانلری خواند، بعد چند نفر دیگر آمدند و نشد ادامه بدهد. البته خانلری هم به او صله داد (خنده). صله‌اش هم این بود که ترم بعدش در پژوهشکدهٔ فرهنگ ایران برایش درس گذاشت. چند بیتش را به خاطر دارم:

نگویم «که از نقره زد دیگدان — ز زر ساخت آلات خوان» خانلری
اگر زاهدان نان جو خورده‌اند — خورد آب جو جای نان خانلری!
صفا و کیا روستازاده‌اند — پدر در پدر تخم خان خانلری
صفا و کیا با دکانی خوشند — به صد جای دارد دکان خانلری...

◘ آنجا گفت که این شعر اشتراکی است؟

نه. هیچ کجا نگفت!

◘ مشارکت چند درصدی بود تقریباً؟

پنجاه، پنجاه.

◘ از این ابیات که خواندید کدام مال شما بود؟

همین نان جو (خنده)

◘ از این شعرها باز هم بود؟

بله ولی من هیچ‌وقت اهل یادداشت کردن نبودم. خودتان هم شاهد بوده‌اید. مثلاً در میبد خیلی مثنوی بلندی شد. من که نسخه‌اش را ندارم.

◘ من دارم. حضرتعالی بودید و دکتر دادبه. حالا آن شعر در کاغذهای من هست باید یک وقتی مرتبش کنیم.

بله سابقهٔ قم بودن سادات ناصری همان‌طور که گفتم به دورهٔ لیسانسش برمی‌گشت. آن موقع کسانی که لیسانس می‌گرفتند، نمی‌توانستند در تهران باشند و به شهرهای اطراف می‌رفتند و قم هم با توجه به سختی‌های رفت و آمد در آن زمان‌ها از همه‌جا مناسب‌تر بود. چون زیارتی بود و رفت و آمد به آن حتی ساده‌تر از کرج و ورامین و اینها بود. این است که اینها ترجیح می‌دادند که در قم باشند و محیط قم هم محیطی فرهنگی بود. کتابفروشی‌های متعددی داشت، علما به آن رفت و آمد داشتند. حتی با آیت‌الله بروجردی ارتباط برقرار کرده بود و می‌گفت یک بار آیت‌الله بروجردی من را فرستاد بالای منبر.

◘ خیلی مذهبی بود سادات؟

به هر حال آدم‌ها یک وقت مذهبی هستند، یک وقت نه. با مرحوم آیت‌الله مرعشی نجفی و یا با مرحوم استاد مطهری هم ارتباط نزدیک داشت.

◘ خوب آقای دکتر حالا با توجه به آن روحیهٔ حماسی که من گفتم! هیچ‌وقت بین شما هم در قم دعوایی شد؟

من همیشه احترام ایشان را حفظ می‌کردم. هم اســـتاد ما بود و هم سنش از من خیلی بیشتر بود. ما با هم ارتباط زیادی داشتیم و من خیلی جاها با ایشـــان می‌رفتم. یک بار در تهران با هم به دیدار دکتر حمیدی شیرازی رفتیم که خیلی هم خوشحال شد و محبت کرد. یک بار پیش از ظهر بود، سال ۱۳۵۵، که با سادات رفتیم منزل علی‌اصغر حکمت. خیلی پیر شده بود و گوش‌هایش نمی‌شنید. هر کس می‌خواست با او حرف بزند، باید می‌رفت بغل گوشش داد می‌کشید. خانه‌ای بود در شمران که خانه‌ای قدیمی بود. همه چیزش یادآور دورهٔ رضاشاه و وزارت علی‌اصغر حکمت بود. مبل و فرش و حتی پیرمردی که چای می‌آورد از همان زمان رضاشاه بود.

من متأسفانه هیچ‌وقت عادت نداشتم یادداشـــت کنم. اگر آن لحظات را همان موقع یادداشت کرده بودم، لابد خیلی چیزها از آن درمی‌آمد. یک علتش هم این بود که مرحوم سادات رانندگی بلد نبود و هیچوقت ماشین نداشت و همه‌جا با ماشـــین من می‌رفتیم و من راننده هم بودم. یک بار گفت بیا برویم یک پیری هست در قیطریه. گفتم خوب کیست؟ گفت آقای مقدادی پســـر نخودکی معروف در مشهد، که کلی هم مرید داشت. انگار مریدان خیلی مهم و معتبری هم داشـــت. آدم‌های بسیار مهم. به هرحال ما رفتیم آنجا. لباس روحانی تنش بود و فرقش این بود که شـــارب‌های خیلی بلندی داشـــت که نشانهٔ درویشی‌اش بود. رفتیم آنجا نشستیم. عده‌ای هم بودند که پیدا بود آدم‌های مهمی هســـتند. بعد سادات مقداری صحبت کرد و خودش را معرفی کرد که چه کارهایی کرده‌ام و *نهج‌البلاغه* چاپ کرده‌ام و *کشف‌الاسرار* و اینها. بعد پرسید که شما چه توصیه‌ای به من دارید. نخودکی گفت من توصیه‌ام به شما این است که نمازهایتان را سر وقت بخوانید. یک دو ساعتی نشستیم و آمدیم. در ماشین گفت من که خیلی تحت تأثیر این پیر قرار گرفتم. حتماً باطن روشنی دارد. از کجا می‌دانست که من نمازهایم را سر وقت نمی‌خوانم که این توصیه را کرد. بعد به من گفت نظرت چیست؟ گفتم واقعاً نظرم را بگویم؟ گفت بله. گفتم من یک بیت از عباس فرات یادم آمد:

گفتم مرید خاصم و باور نمود شیخ　　بیچاره دیـرفهم ولی زودبـــاور است

گفت اَه! تو هم که می‌زنی توی ذوق آدم. (خنده)

از این‌طور جاها زیاد با هم رفته بودیم. مثلاً در قم یک شـــیخی بود: مرحوم شیخ محمد حسین بروجردی، پدر شادروان دکتر محمود بروجردی. از همان زمان‌ها که ســـادات در قم بود با او آشنا بود. یک شب دعوت کرد خانه‌اش. شیخ خوش‌مشربی بود که فال حافظ می‌گرفت و شعر می‌خواند. دوبار دیگر هم ما را مهمانی کرد و خیلی هم سنگ تمام گذاشت. سال ۱۳۵۵ بود. گذشت تا انقلاب شد. یک روز در اوایل سال ۱۳۵۸ در پیاده‌رو در خیابان ارم داشتم می‌رفتم که ایشان را دیدم. عصا در دستش بود. ایستادم سلام و احوالپرسی کردم، گفت می‌خواهم یک نصیحت به تو بکنم. گفتم بفرمایید: گفت یک وقت قاطی سیاست نشی‌ها! برو معلمی‌ات را بکن و کاری به این کارها نداشته باش.

◘ عجب! می‌دانید این بروجردی تا کی زنده بود؟

تا پنج شش سال بعد از انقلاب.

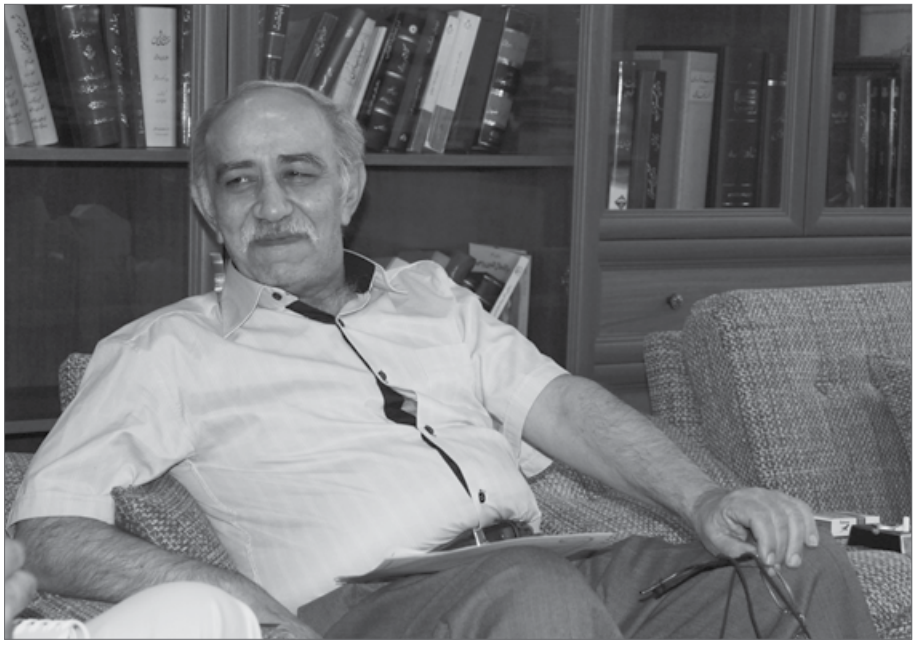

■ راستی دکتر سادات چطور فوت کردند؟

خیلی ناگهانی. به خودش نمی‌رسید. فشـــار خون داشـــت و نه در غذا خوردن رعایت می‌کرد و نه درست معالجه می‌کرد. زمانی که برای دکتر یزدگردی در دانشگاه اصفهان مراســـمی گرفته بودیم، من اسلامی ندوشن و مجتبایی و سادات و مصفا و ابراهیمی دینانی و نورالله کسایی و هادی عالم‌زاده و دادبه و منوچهر قدسی و امیراحمد یزدگردی را برای شام دعوت کردم به منزلمان. استاد حسن کسایی و یارانشان نیز بودند. از همان جلسه یک نوار هم هست که کسایی نی می‌زند و مصفّا هم یکی از بهترین شعرهایش را می‌خواند. کسایی می‌گوید که یک سایه‌ای زیر فرمایشات شما می‌گذارم. مصفا هم می‌گوید که من تا به حال با ساز شعر نخوانده‌ام. وارد نیستم. کســـایی هم می‌گوید اگر نمی‌خواهید نمی‌زنم و مصفا هم می‌گوید این باعث افتخار من است. بعد هم این شعر را می‌خواند که:

در بر مادر غریبم پیش مادندر غریب...

خیلی سوزناک است. کسایی هم شوشتری را زیر آن گذاشته و خیلی شاهکار شده. آقایی به نام شریفی بود که معروف‌ترین آشـــپز اصفهان بود و برای بزرگترین تجار و مهمانی‌های بزرگ آشپزی می‌کرد. من به او گفته بودم شام درست کند. از جمله گفته بودم یک برۀ درســـتی روی میز بگذارد. تعداد هم حدود سی نفر بودند. میز را در ایوان چیده بودیم. بعد که بره تکه و پاره شد، سادات می‌خواند: ای پاره پاره تن، به خدا دوست دارمت (خنده)

آن شب در آن نواری که ضبط شد، سادات هم حرف زد و این شعر حاج آقا حسام دولت‌آبادی را خطاب به استاد کسایی خواند که:

بزن که سوز دل من به ساز می‌گویی　　ز سوز دل چه شنیدی که باز می‌گویی

اما ماجرای فوت سادات چه بود. او برای همایشـــی، با یک هیأتی رفت افغانستان. زمان ژنرال نجیب‌الله بود. چند سخنرانی کرده بود و خیلی هم جلوه کرده بود. بعد ســـر میز شام همان‌جا سکته می‌کند و فوت می‌کند. افغان‌ها جنازه‌اش را خیلی با احترام به ایران فرستادند.

بعد هم باستانی پاریزی مطلبی نوشت و این بود که اشتباه کردند که سادات را برگرداندند و خوب بود که همان جا کنار مقبرهٔ سنایی دفنش می‌کردند که این ارتباط میان ایران و افغانستان حفظ شود.

بعدش ما هم در دانشـــگاه اصفهان برای سادات بزرگداشـــتی برگزار کردیم. در مجموع سادات خیلی خوش‌مشرب بود و حافظهٔ خوبی داشت، اهل فضل و کمال بود و شعر فارسی را هم خیلی خوب می‌شناخت و خیلی حیف شـــد. به‌خصوص در روزگار ما که ادبیات فارســـی روز به‌روز روی به تنزل دارد، کمبود این چنین افرادی خیلی احســـاس می‌شـــود. انگار خلئی ایجاد شده، آن نســـل واقعاً آدم‌های زحمت‌کشیدهٔ درس‌خوانده‌ای بودند. حالا من شوخی‌هایش یادم مانده ولی سادات در فهم و کمال هم جداً قابل ستایش بود.

غم درگذشت استاد دکتر سید حسن سادات ناصری برایم بسیار سنگین بود. برایش مرثیه‌ای گفتم که الان فقط دو بیت آخرش را ـ که حاوی ماده تاریخ است ـ به یاد دارم:

چون جمع عاشقـــان بشنیدند ســـال‌ها　　اســـرار عشق از دم ســـادات ناصـری

هم عشق سر به جمع نهاد و به مویه گفت:　　تاریخ اوست «ماتم ســـادات ناصـری»

ماتم سادات ناصری = ۱۲۹۸

+ سر عشق یعنی ع = ۱۳۶۸

■ پس در سال ۱۳۶۸ فوت شدند؟

بله. تولدشان هم در ۱۳۰۴ بود، بنابراین کلاً ۶۴ ســـال عمر داشتند. انگار بیش از ۹۰۰ سال پیش، مسعود سعد سلمان این ابیات را از زبان من و انبوه دوستان و شاگردان و ارادتمندان او سروده است:

بر تو سیـــد حسن دلم گرید　　که چو تو هیچ غمگسار نداشت

تـــن من زار بـــر تـــو می‌نـــالد　　که تنم هیـــچ چون تو یار نداشت

زان اجل اختیار جـــان تو کرد　　که به از جانت اختـــیار نداشت

زان بکشتت قضا که بر سر تو　　دست جدّ تو ذوالفقار نداشت...

گوشم اول که این خبر بشنود　　به روانت که استـــوار نداشت

ماتـــم روزگـــار داشتـــه‌ام　　که دگر چون تو روزگار نداشت...

ادامه دارد...